

بهره‌های حکمت

محدثه سادات طباطبایی

بفرمایید بهشت

نویسنده: محدثه سادات طباطبایی

ناشر عهد مانا

چاپ ششم پاییز ۱۴۰۲

شمارگان ۱۰۰۰ نسخه

شابک ۹۷۸-۶۲۲-۷۱۴۶-۳۱-۸

تهیه و تولید: کارگاه طراحی گرافیک عهدمانا

سرشناسه: طباطبایی، محدثه سادات، ۱۳۶۰. عنوان و نام پدیدآور: بفرمایید

بهشت/محدثه سادات طباطبایی. | مشخصات نشر: تهران: عهد مانا، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۱۶۸ص: ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م. | شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۱۴۶-۳۱-۸

| وضعیت فهرست نویسی: فیبا | موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴

| موضوع: Short stories, Persian -- ۲۰th century | رده بندی کنگره: PIR۸۳۵۲

رده بندی دیویی: افا/۸۲ | شماره کتابشناسی ملی: ۶۲۰۹۳۷۹



عهد مانا



فروشگاه اینترنتی

دفتر مرکزی تولید و نشر عهدمانا

۰۲۵ - ۳۷۸۴۲۴۲۷

@ahdemana @ahdemana.ir

فهرست

- ۱۱ ♡ مقدمه
- ۱۵ ♡ شاهزاده و پادشاهان
- ۲۰ ♡ فرشته‌های ریز و درشت
- ۲۳ ♡ زندگی شیرین می‌شود
- ۲۶ ♡ سهم من
- ۳۱ ♡ احزاب خانگی
- ۳۴ ♡ خانه کوچک صفا
- ۳۸ ♡ فردا دیر است
- ۴۲ ♡ بیایید با بچه‌ها بازی کنیم ۱
- ۴۶ ♡ بیایید با بچه‌ها بازی کنیم ۲
- ۵۰ ♡ یک پیاله باقالای تازه
- ۵۹ ♡ بچه‌ها! صبر کنید من هم به شما برسم
- ۶۲ ♡ پناهگاه



- ۶۵ ♡ کویر کتاب
- ۷۲ ♡ یک روضه کوچولو
- ۷۵ ♡ گمشده پیدا شده
- ۸۱ ♡ یک اتفاق ساده
- ۸۵ ♡ دعوا ... دعوا
- ۸۹ ♡ آی قصه قصه قصه
- ۹۵ ♡ این کرسی مهربان
- ۹۸ ♡ بسیار سفر باید...
- ۱۰۴ ♡ کشورم! زنده بمان
- ۱۰۸ ♡ ای نامه که می روی به سویش...
- ۱۱۱ ♡ بار بابا عوض می شه
- ۱۱۳ ♡ املای الکی
- ۱۱۵ ♡ آینه کوچک خانه ما
- ۱۱۸ ♡ سلام به همه پدرها
- ۱۲۲ ♡ دو تا سنگ کوچولو
- ۱۲۵ ♡ من هم یک مادرم!
- ۱۲۹ ♡ برکت
- ۱۳۲ ♡ عمه جان
- ۱۳۵ ♡ بهار
- ۱۳۹ ♡ خاله جان ۱
- ۱۴۷ ♡ خاله جان ۲
- ۱۵۲ ♡ ادب آداب دارد

بفرمایید
بهشت



www.ketab.ir

مقدمه

اولین بار مدیر تحریریهٔ یک مجله که سردبیرش با قلمم آشنا بود، مرا پس از سال‌ها تشویق کرد به نوشتن؛ نوشتن یادداشت‌هایی برای مادران.

آن زمان محمد ۴-۵ ماهه بود و علی هنوز دو سالش نشده بود. با شرمندگی معذرت خواستم؛ چون در آن شرایط که محمد یک‌سره توی بغلم گریه می‌کرد و بهانه می‌گرفت؛ علی از در و دیوار بالا می‌رفت و هر لحظه در انجام یک خرابکاری جدید رکورد خودش را می‌زد؛ و سنا و ملیکا هرکدام با کتاب یا مقوایی در دست دنبال راه می‌رفتند تا توی درس یا ساختن کار دستی کمکشان کنم، احساس درماندگی عجیبی می‌کردم.

خودم را که روزی دنیایی از شور و شرو و آرزو بودم امروز در چارادیواری ای احساس می‌کردم که هر ضلعش یکی از فرزندانم بود. نیازهای بی‌پایان آنها به من، این چارادیواری را هر روز برایم تنگ‌تر می‌کرد؛ به خصوص که





بچه‌های این دوره و نیازهایشان با دوران ما زمین تا آسمان فرق دارد. حتی خودشان خیلی با هم فرق می‌کنند.

سنا که نگاهش به همه چیز معقول و منطقی است، هیچ جور حاضر نیست این عینک چارگوش را از چشمش بردارد. در مقابلش ملیکا در دنیای شعر و احساس غرق است. علی را باید به زور یک دقیقه کنارم بنشانم که کمتر شیطنت کند و محمد را باید به زحمت یک دقیقه از بغلم جدا کنم تا به کاری برسم.

اما این چاردیواری سقفی دارد که همسرم است؛ بلند و محکم. هر وقت این دیوارها چنان محصورم می‌کنند که دیگر نمی‌توانم نفس بکشم، کنار می‌رود و آسمان را نشانم می‌دهد.

من زمین این چاردیواری بودم؛ زمینی که کوچک مانده بود. اگر رشد می‌کردم دیوارها هم فریض‌تر می‌شدند و سقف مرتفع‌تر.

از کودکی نوشتن به دهنم نظم و به قلبم آرامش می‌داد. همسرم تشویقم کرد بنویسم. با کمک‌های او وقتی باز کردم و دیدم چقدر موضوع هست برای نوشتن؛ چقدر حرف دارم با کسانی که مثل من مادرند؛ یا با کسانی که از نسل من نیستند و در آینده‌ای نه چندان دور قرار است مادر شوند؛ با پدرهایی که به خاطر فشار کار و زندگی از خانواده‌هایشان دور افتاده‌اند، اما دوست دارند این فاصله را کم کنند.

چقدر حرف دارم با خودم؛ چقدر کار دارم؛ کارهایی که باید انجامشان می‌دادم، اما بین لباس‌های کثیف بچه‌ها، بین ظرف‌های نشسته و بین گریه‌های شبانگاهی محمد گمشان کرده بودم.

چقدر چیز باید یاد می‌گرفتم از مادر و مادر بزرگ‌هایمان، اما بین خاطراتی که فرصت نمی‌شد مرورشان کنم خاک می‌خوردند.